

نقل قول‌ها در بیست و نهمین جلسه

## حکمت‌های زندگی در دفتر چهارم مشنوی

ایرج شهبازی

۲۳ مهرماه ۱۴۰۲

## ۵۶) خودخواهی و خوددوستی

(از بیت ۳۵۶۳ تا بیت ۳۵۷۵)

(۱) این مَنیّ و هستیِ اوّل بُود  
چون فرود آیی از این امرودبُن  
یک درختِ بختِ بینی گشته این  
چون فرود آیی از او گردی جدا  
(۵) زین تواضع که فرود آیی، خدا  
راست‌بینی گر بُدی آسان و زَب  
گفت: بنما جزو جزو از فوق و پست  
بعد از آن بررو بر آن امرودبُن  
چون درختِ موسوی شد این درخت  
(۱۰) آتش او را سبز و خُرّم می‌کند  
زیرِ ظَلّش جمله حاجات روا  
آن مَنیّ و هستی‌ات باشد حلال  
شد درختِ کثرِ مُقَوّمِ حقّ‌نما

که بر او دیده کثر و احوّل بُود  
کثر نماوند فِکرت و چشم و سَخُن  
شاخِ او بر آسمانِ هفتمین  
مُبدَلش گرداند از رحمت خدا  
راست‌بینی بخشد آن چشم تو را  
مُصطفی کی خواستی آن را ز رَب؟  
آن چنان که پیش تو آن جزو هست  
که مُبدَل گشت و سبز از امرِ کُن  
چون سوی موسی کشانیدی تو رَخْت،  
شاخِ او «إِنِّي أَنَا اللَّهُ» می‌زند  
این چنین باشد الهی‌کیما  
که در او بینی صفاتِ ذوالجلال  
«أصلُهُ ثَابِتٌ وَ فَرَعُهُ فِي السَّمَاءِ»



یکی از نشانه‌های انسان عاقل این است که از خودش پیروی می‌کند و به خودش ایمان دارد:

عاقل آن باشد که او با مشعله است  
پیرو نورِ خود است آن پیشرو  
مؤمنِ خویش است و ایمان آورید  
او دلیل و پیشوای قافله است  
تابع خویش است آن بی‌خویش‌رو  
هم بدان نوری که جانش زو چرید

(مثنوی، د ۴ / ۲۱۹۰ - ۲۱۸۸)



عارف واقعی به مقامی می‌رسد که عاشق همه هستی می‌شود می‌تواند همه هستی را در خود بیابد:

عاشق کل است و خود کل است او      عاشق خویش است و عشق خویش جو

(مثنوی، د ۱ / ۱۵۷۴)



کسی که دوراندیش و پایان‌نگر باشد، به من راستین خود دست یافته است و خودبینی او عین صواب است:

انبیا را حقّ بسیار است از آن	که خبر کردند از پایانمان
که آنچه می‌کاری، نروید جز که خار	وین طرف پری، نیابی زو مطار ...
او تو است، اما نه این تو، آن تو است	که در آخر واقف بیرون شو است
توی آخر سوی توی اوگت	آمده است از بهر تنبیه و صلّت
توی تو در دیگری آمد دفین	من غلام مرد خودبینی چنین
آن چه در آینه می‌بیند جوان	پیر اندر خشت بیند پیش از آن

(مثنوی، د ۶ / ۳۷۷۷ - ۳۷۷۰)



مولانا در بیت‌های زیر ما را به دوست داشتن خود تشویق می‌کند و از ما می‌خواهد که عاشق خویش باشیم:

یار تو خورجینِ توست و کیسه‌ات	گر تو رامینی، مجو جز ویسه‌ات!
ویسه و معشوقِ تو هم ذاتِ توست	وین برونی‌ها همه آفاتِ توست

(مثنوی، د ۳ / ۲۲۹ - ۲۲۸)



عارفان لیلی و مجنونِ خویش‌اند؛ یعنی معشوق حقیقی آنها در واقع خودشان هستند:

عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش  
 هرکسی اندر جهان مجنون لیلی شدند  
 ساعتی میزان آنی ساعتی موزون این  
 بعد از این میزان خود شو تا شوی موزون خویش  
 خون انگوری نخورده باده شان هم خون خویش  
 در درون حالی بینی موسی و هارون خویش  
 گر تو فرعون منی از مصر تن بیرون کنی

(کلیات شمس، چاپ فروزانفر، غزل ۱۲۴۷)



مولانا در ابیات زیر، مخاطب خود را از مستی‌ها و لذات بیرونی بازمی‌دارد؛ زیرا که سرچشمه همه مستی‌ها و خوشی‌ها در درون اوست، آن‌گاه در ادامه به او توصیه می‌کند که خودش را ارزان نفروشد:

تو خوش و خوبی و کانِ هر خوشی  
 تو چرا خود منتِ باده کشی؟  
 تاجِ «گرمنا»ست بر فرقِ سرت  
 طوقِ «أعطیناک» آویزِ برت  
 جوهر است انسان و چرخ او را عَرَض  
 جمله فَرَع و پایه‌اند و او عَرَض  
 ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش!  
 چون چینی خویش را ارزان فروش؟

(مثنوی، د ۳۵۷۶ / ۵ - ۳۵۷۳)



انسان باید بداند که حتی اگر همه منافع دنیا را ببرد به قیمت باختن خود، در واقع زیان کرده است:

ای تو در پیکار خود را باخته!  
 تو به هر صورت که آیی، بیستی  
 دیگران را تو ز خود نشناخته!  
 که منم این، و الله آن تو نیستی

(مثنوی، د ۸۰۴ / ۴ - ۸۰۳)



کسی که ارزش و اهمیت خود را دریابد، خود را با همه هستی هم عوض نمی‌کند:

مارگیر از بهر حیرانیِ خَلق  
 آدمی کوهی است، چون مَفْتون شود؟  
 خویشتن نشناخت مسکین آدمی  
 خویشتن را آدمی ارزان فروخت  
 صد هزاران مار و گُه حیرانِ اوست  
 مار گیرد، اینت نادانیِ خَلق!  
 کوه اندر مار حیران چون شود  
 از فرونی آمد و شد در کمی  
 بود اطلس، خویش بر دَلقی بدوخت  
 او چرا حیران شده است و ماردوست

(مثنوی، د ۳/۱۰۰۲ - ۹۹۸)



انسان بسیار گرانبهاست و نباید خود را ارزان بفروشد:

منگر به هر گدایی؛ که تو خاص از آن مایی  
 به عصا شکاف دریا؛ که تو موسی زمانی  
 بشکن سبوی خوبان؛ که تو یوسف جمالی  
 به صف اندرآی تنها؛ که سفندیارِ وقتی  
 بستان ز دیو خاتم؛ که تویی به جان سلیمان  
 چو خلیل رو در آتش؛ که تو خالصی و دلخوش  
 بسِگُل ز بی‌اصولان، مشنو فریبِ غولان؛  
 تو به روح بی‌زوالی، ز درونه باجمالی  
 تو هنوز ناپدیددی، ز جمالِ خود چه دیدی؟  
 تو چنین نمان دریغی؛ که مهی به زیرِ میغی  
 چو تو لعل کان ندارد، چو تو جان جهان ندارد  
 مفروش خویش ارزان؛ که تو بس گران‌بهای  
 بدران قباى مه راه؛ که ز نورِ مصطفایی  
 چو مسیح دم روان کن؛ که تو نیز از آن هوایی  
 درِ خیر است، برکن؛ که علی مرتضایی  
 بشکن سپاهِ اختر؛ که تو آفتاب رای  
 چو خضر خور آبِ حیوان؛ که تو جوهرِ بقایی  
 که تو از شریف اصلی؛ که تو از بلندجایی  
 تو از آن ذوالجلالی، تو ز پرتوِ خدایی  
 سحری چو آفتابی، ز درونِ خود برآیی  
 بدران تو میغ تن راه؛ که مهی و خوش‌لقایی  
 که جهانِ کاهش است این و تو جانِ جان‌فزایی

(کلیات شمس، چاپ فروزانفر، غزل ۲۸۴۰)



مغرور شدن به سببِ حکمتی که نصیب شخص شده است، نشانهٔ خودبینی است:

آن ز ابدال است و بر تو عاریه است	ای برادر! بر تو حکمت جاریه است
آن ز همسایهٔ مُنور تافته است	گرچه در خود خانه نوری یافته است
گوش دار و هیچ خودبینی مکن!	شکر کن! غرهٔ مشوا بینی مکن!
اُمتان را دور کرد از اُمتی	صد دریغ و درد کاین عاریتی
خویش را واصل نداند بر سماء	من غلام آن که اندر هر رباط

(مثنوی، د ۱ / ۳۲۵۹ - ۳۲۵۵)



شخص خودبین عیب‌های خود را نمی‌بیند. از این ابیات می‌فهمیم که عیب‌جویی نشانهٔ خودبینی است:

هست او در هستی خود عیب‌جو	عیبِ دیگر این که خودبین نیست او
با همه نیکو و با خود بد بده است	عیب‌گوی و عیب‌جوی خود بده است

(مثنوی، د ۲ / ۹۰۲ - ۹۰۱)



**خود** سرچشمهٔ رذیلت‌هاست و خودبینی انسان را به انواع پلیدی‌های درونی آلوده می‌کند:

ز آن که دل ویران شده است و تن درست	عقل سرتیز است، لیکن پای‌سست؛
فکرشان در ترکِ شهوت هیچ هیچ	عقلشان در نُقلِ دنیا پیچ‌پیچ
صبرشان در وقتِ تقوی همچو برق	صدرشان در وقتِ دَعوی همچو شرق
همچو عالم بی‌وفا، وقتِ وفا	عالمی اندر هنرها خودنما
در گلو و معده گم گشته چونان	وقتِ خودبینی نگنجد در جهان

(مثنوی، د ۶ / ۱۲۳ - ۱۱۹)



با رهایی از **خود** است که انسان بی‌توقع می‌شود:

یک سلامی نشنوی، ای مردِ دین!  
 بی‌طمع نشنیده‌ام از خاص و عام  
 جز سلامِ حق، هین، آن را بجو!  
 از دهانِ آدمیِ خوش‌مَشام  
 وین سلامِ باقیان بر بوی آن  
 زآن سلامِ او سلامِ حق شده است  
 مُرده است از خود، شده زنده به رَبِّ

که نگیرد آخرِ آن آستین  
 من سلامی، ای برادر، و السلام  
 خانه‌خانه، جا به جا و کو به کو  
 هم پیامِ حق شنودم، هم سلام  
 من همی‌نوشم به دل خوش‌تر ز جان  
 که آتش اندر دودمانِ خود زده است  
 زآن بُودِ اَسرارِ حَقِّش در دو لب

(مثنوی، د ۳ / ۳۳۶۴ - ۳۳۵۸)



یکی از تناقض درونی انسان‌های خودخواه همین است که در ظاهر نشان می‌دهند که شادمان و بانشاط هستند، اما در درون خود به شدت احساس ناخشنودی و اندوه و ناکارآمدی دارند:

بس بکوشیدی، ندیدی گرمی‌ای  
 گرمی آنِ اولیا و انبیاست  
 که التفاتِ خَلقِ سوی خود کشند

پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمی‌ای  
 باز بی‌شرمی پناه هر دغاست  
 که خوشیم و از درون بس ناخوش‌اند

(مثنوی، د ۳ / ۷۳۱ - ۷۳۰)



مولانا در ایات زیر به لاف‌زنی و خودستایی افراد خودبین اشاره کرده است:

صَدْرشان در وقتِ دَعْوای همچو شرق  
 عالمی اندر هنرها خودنما  
 وقتِ خودبینی نگنجد در جهان

صبرشان در وقتِ تقوی همچو برق  
 همچو عالم بی‌وفا، وقتِ وفا  
 در گلو و معده گم گشته چونان

(مثنوی، د ۶ / ۱۲۳ - ۱۲۱)



شخص خوددوست به سرمایه‌های درونی خود اعتماد کامل دارد، به همین سبب تأیید یا عدم تأیید دیگران تأثیر چندانی بر او نمی‌گذارد:

گر همه عالم بگویندش: «توی	بر ره یزدان و دینِ مُستوی»،
او نگردد گرم‌تر از گفتشان	جانِ طاقِ او نگردد جُفتشان
ور همه گویند او را: «گمرهی	کوه پنداری و تو برگِ کُهی»،
او نیفتد در گمان از طَعنشان	او نگردد دردمند از طَعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید به گفت	گویدش: «با گمرهی گشتی تو جفت»،
هیچ یک ذره نیفتد در خیال	یا به طَعنِ طاعنان رنجور حال

(مثنوی، د ۳ / ۱۵۲۱ - ۱۵۱۶)



شخص والا در کنار توجه به نقاط قوت خود، همواره به نقص‌ها و ضعف‌های خود نیز توجه می‌کند:

بازگردان قصه عشقِ ایاز	کآن یکی گنجی است مالامالِ راز
می‌رود هر روز در حُجره بَرین	تا ببیند چارقی با پوستین
ز آن‌که هستی سخت مستی آورد	عقل از سر، شرم از دل می برد
صد هزاران قرنِ پیشین را همین	مستی هستی بزد ره زین کمین

(مثنوی، د ۵ / ۱۹۲۱ - ۱۹۱۸)



انسان خودخواه کاری به عیب‌ها و نقص‌ها و ضعف‌های خود ندارد و همه توجه او یک‌سره به خوبی‌ها و نقاط قوت موجود یا موهومش معطوف است:

علتی بتر ز پندارِ کمال نیست اندر جان تو، ای ذو دلال!



از دل و از دیده‌ات بس خون رود      تا ز تو این مُعْجَبی بیرون شود

(مثنوی، د ۱ / ۳۲۱۵ - ۳۲۱۴)



انسان خودخواه چون خود را کامل می‌پندارد، هیچ تلاشی برای رشد و پیشرفت خود انجام نمی‌دهد:

هر که نقص خویش را دید و شناخت      اندر استکمالِ خود دو اسبه تاخت  
ز آن نمی‌پرَد به سوی ذُو الْجَلال      کاو گمانی می‌بَرَد خود را کمال

(مثنوی، د ۱ / ۳۲۱۳ - ۳۲۱۲)